



شهید قاسم سلیمانی

شهید ابومهدی المهندس

شهید مصطفی چمران

شهید اوباردو انبیلی

شهید حسن شامزای

شهید حسن طهرانی مقدم

شهید حسین همدانی

شهید محسن افریزی‌زاده

شهید صیاد شیرازی

شهید محسن حججی

شهید سیدمحمدباقر حکیم

شهید عبدالعزیز عقیقه

شیخ ابوالقاسم زکریاکی

دکتر رمضان عیدانه

سردار ابوالقاسم محمدزاده

سیدحسن نصرالله

تنها پسر **خانواده است** و عزیز دل پدر و مادر و خواهرها؛ بلکه عزیز همه فامیل؛ آن قدر که مودب و مهربان و شوخ طبع است. همه او را دوست دارند، برای همین هم می‌ترسند که او را از دست بدهند. اما دل او در جای دیگری است. او که در **کانون خانواد‌های مومن** پرورش یافته، حال شکیفته و دلداده‌امام شده است و منتظر جهاد کوچک‌ترین اشاره از اوست تا به سوی میدان دهنه ۴۰ بود که آمال و آرزوهایش در خدمت به کشور و اسلام خلاصه می‌شد. او در هجدهسالگی راهی جبهه شد و پس از دو بار اعزام، در عملیات کربلای ۱ به شهادت رسید.

سیدمحمد مشکوه الممالک

لقط خودتان را معرفی کنید.

معمومه زواره اردستانی هفتم خواهر شهید رضا زواره اردستانی. برادرم ۲۰ فروردین ۴۷ متولد شد و در ۲۰ تیر ۱۳۶۵ در عملیات بازپس‌گیری مهران، عملیات کربلای ۱به شهادت رسید.ما سه خواهر و یک برادر بودیم، برادرم فرزند اول بود و تنها پسر خانواده. مادرم خانه‌دار است. پدرم کارگر بود و در حال حاضر بازنشسته است. پدرم تک‌پسر است، برای همین هم شهادت برادرم برای همه اقوامش غم خیلی بزرگی بود. ما از آن دسته خانواده‌های پر پرقت و آمد هستیم، پدرم یک عمو و دو عمه داشت. آنها طوری منسجم بودند که تا یک سال بعد از شهادت برادرم، بعد از ظهرا جمع می‌شدند و در سوگ برادرم عزاداری می‌کردند.در آن زمان تقریبا دوازده سیزده ساله بودم؛ به یاد دارم که برادرم بسیار شوخ طبع بود و با ما خیلی شوخی می‌کرد. پایگاه‌های بسیج تازه ایجاد شده بود، با این‌که دبیرستانی بود و همه در آن دوران درس می‌خواندند، او معمولا در پایگاه بود. **اصالتا اهل کجا هستید؟**

ما اهل شهرری هستیم و همچنان حوالی آن‌جا ساکن هستیم.



به نظر تان چه چیزی باعث شد که شهید به این عاقبت به‌خیری برسید؟

عسری به وطن. در آن زمان همه می‌گفتند که تو سنی نداری و درست را ادامه بده؛ ولی برادرم به حرف کسی گوش نمی‌داد، هدفش بالاتر از این حرف‌ها بود. **امام و رهبری و ولایت فقیه را تا چه حدی قبول داشت؟**

خیلی قبول داشت. جمله اول و آخر وصیت‌نامه‌اش این بود که امام را تنها نگذارید.

چگونه شد که به جبهه رفت؟

می‌رفتند. بیشتر وقتش را در پایگاه‌های عقیدتی سیاسی بسیج می‌گذرانند. زمانی که تصمیم گرفت به جبهه برود، تقریبا همه مخالفت کردند، زمانی که داشت می‌رفت دایی ام گفت، نمی‌خواهد الان بروی صبر کن خودم می‌برمت؛ ولی گوشش بدکار نبود.

چند ساله بود؟

هجده ساله. زمانی که رفت همه دعا می‌کردند که به کردستان نرود؛ ولی دور اول به کردستان اعزام شد. یک دوره سه ماهه یا شش ماهه آن‌جا بود، آمد و برای مدت یک تا دو ماه ماند. برای بار دوم که اعزام شد، به مهران رفت. در مرحله بازپس‌گیری مهران، به شهادت رسید.

سرپای بود یا به صورت داوطلب رفت؟

هنوز دانش‌آموز دبیرستانی بود و داوطلبانه رفت. فقط به عرق وطن رفت وگرنه شرایط رفتن نداشت

و اینچنین نبود که الزامی برای رفتنش باشد.

خانواده چقدر موافق جبهه رفتن بود؟

خانواده ما مذهبی هستند، پدرم در زمان بی‌کاری فقط در حال خواندن نماز است. این‌که می‌گویم موافق رفتنش نبودند به این دلیل است که اعتقاد داشتند اهداف دیگری هم هست. می‌گفتند حالا بمان و در فرصت دیگری برو. در آن دوره در کوچه ما خیلی‌ها شهید شدند. همه نگران بودند که مبادا عزیزشان را از دست بدهند. یکی از اقوام پدرم به نام شهید عبیدی، هم‌رمز برادرم بود. آنها با هم در همان عملیاتی بودند که برادرم به شهادت رسید؛ شش ماه بعد از برادرم، شهید عبیدی به شهادت رسید. اما یک برادر بزرگ‌تر هم دارند که از ابتدای جنگ در جبهه بود و الان هم با همین عقاید و تعصبات زندگی می‌کنند. مصفا مهران این است که ممکن بود کسی سال‌ها در جبهه بماند و دفاع کند و یا اینکه در همان ابتدای کار شهید شود. و همه ما می‌ترسیدیم که او شهید شود. در همان اعزام، دور دوم که از ماموریت برگشت به ستر، گفتند دوباره نیرو احتیاج داریم. او داوطلب شد و رفت؛ یعنی با همان خستگی دوباره برای حضور در خط مقدم رفت.

از آخرین باری که او را دیدید بر ایمان تعریف کنید.

لحظه خداحافظی بود، تقریبا سیزده ساله بودم و اصلا فکر نمی‌کردم که می‌رود شهید شود. بزرگ‌ترها که ناراحت بودند، قطعا این روزها را می‌دیدند. من در آن حال و هوا برادرم را خیلی دوست داشتم، تعغراتی نبودم و روابط خوبی باهم داشتمیم. برادرم حتی در وصیت‌نامه‌ش هم تاکید به حجاب داشت، می‌گفت پشتیبان ولایت فقیه باشید. تعدادی از دوستان برادرم از بچه‌های کردستان بودند که بعد از شهادتش به منزل ما آمدند؛ در عملیات بعدی آنها هم شهید شدند. وقتی عکس‌های برادرم را مرور می‌کنم، می‌بینم بیشتر هم‌زمانش شهید شده‌اند.



جمع‌آوری کردم که با اعتراض مادر مواجه شدم؛ ولی اصلش نزد من است.

به نظر شما این مرام و معرفتی که برادرتان داشت از چه چیزی نشأت می‌گرفت؟

همان‌طور که خیلی از رفتارها را می‌بینیم و خودمان انتخاب می‌کنیم. قطعا در آن زمان هم همین‌طور بوده است؛ آنها آدم‌های مختلف را می‌دیدند و خودشان انتخاب می‌کردند که چگونه باشند. در واقع من خودم انتخاب می‌کنم چگونه باشم.

از نحوه شهادت‌تان بفرمایید.

با سمت تک‌تیرانداز و خنث‌شکن در قلاویزان مهران، بر اثر اصابت ترکش خمپاره به پهلو و کمر، شهید شد. می‌خواستند پیکرهای شهدا را که برادرم هم در میان آنها بود با هلیکوپتر به عقب بیاورند که دشمن هلیکوپتر را می‌زند و جنازه‌ها هم می‌سوزند. وقتی پیکر برادرم را آوردند به شدت ورم داشت و از طرفی سوخته بود. دینن چهره برادرم با این شرایط، خبر خانواده بسیار دردناک بود.

برای شهادت‌تان چه‌گونه به اطلاع شما رساندند؟

شهید رضا عبیدی در همان عملیات مجروح شده بود. برای ملاقات ایشان رفته بودیم، وقتی برگشتیم دیدیم کوجه خیلی شلوغ است. به مادرم گفته بودند حال رضا بد شده‌است. گفتیم من که تازه از بیمارستان آمدم، رضا حالش خوب بود. دیدم پدرم نمی‌کرد، همیشه از مادرم دلجویی می‌کرد. ما شاید



شهید رضا زواره اردستانی در اردوی بسیج، نفر اول صف

در کوچه بزرگ می‌شدیم؛ ولی مرام یاد می‌گرفتمیم، ما ادب و احترام را حتی در کوچه یاد گرفتیم. **خصوصیت بارزی که از برادرتان در ذهن دارید که دل‌تان می‌خواهد در فرزندان خودتان هم باشد چیست؟**

ادب و احترامی که داشت، مرام و جوانمردی که داشت. نه تنها برادرم من؛ بلکه همه جوان‌های آن دوره، همان‌ها که شهید شدند، پرخاش‌گری که جوان‌های این زمانه دارند را نداشتند.

انها آن قدرس مجحوب بودند که حتی ممکن بود در چشم انسان هم تگانه نکنند؛ ولی الان همه چیز متفاوت شده است. به نظر مندلیلی که ما در آن بزرگ شدیم، بدنیای دیگری بود. فضایی که ما در آن بزرگ شدیم، با فضایی که جوان‌های این زمانه در آن بزرگ می‌شوند، کاملا متفاوت است.

چه چیزی باعث شد که حال و روز ما این چنین شود؟

من سعی کردم فرزندانم را با معرفت تربیت کنم، منظوم دعا و نماز نیست، از نظر معرفت و شان و شخصیت، جوانمردی است. در آن زمان در کوچه و محله ادب و معرفت دیده می‌شد، ولی بچه‌های این زمانه باید آن را در خانه ببینند و لمس کنند تا بتوانند ادای آن را در بپایورند و شخصیتشان شکل بگیرد.

شهید اهل مطالعه بود؟

بله بیشتر قرآن می‌خواند. همچنین کتاب داستان، کتاب‌های شهید مطهری و از تباط با خدا البته در آن دوره به وفور الان کتاب نبود، ولی بیشتر کتاب‌هایی که می‌خواندند عقیدتی بود. در کلاس‌های عقیدتی هم شرکت می‌کرد و من هنوز یادداشت‌هایش را از این کلاس‌ها دارم.

آیا کتاب‌های ایشان را دارید؟

تمام کتاب‌ها و دست نوشته‌های برادرم را



شهید محسن افریزی‌زاده

شهید صیاد شیرازی

شهید محسن حججی

شهید سیدمحمدباقر حکیم

شهید عبدالعزیز عقیقه

شیخ ابوالقاسم زکریاکی

دکتر رمضان عیدانه

همین از شهادت‌ او ناراحت بود. او به دلیل بیماری که داشت تا سن چهارسالگی نمی‌توانست راه برود، با کلی تلاش و دکتر رفتن بالاخره درمان شد و خیال مادرم راحت شد دیگر می‌تواند راه برود. ما هرگز متوجه نشدیم چه چه بیماری داشت. مادرم می‌گوید در یک درمانگاه پزشکی مشکل او را تشخیص داد و گفت این داروها را بخور، دوره درمان که تمام شد، کم کم شروع به راه رفتن کرد.

نظر مادر تان درباره ایشان چه بود؟

مادرم همیشه می‌گوید شهید خیلی مظلوم بود، به شرایط موجود راضی بود و به چیزی اعتراض نداشت، مادرم از این‌که او همیشه آرام و مظلوم بود ناراحت بود. بعد از شهادت برادرم، ما درباره او در جمع صحبتی نمی‌کردیم چون پدرم بیبوهی می‌شد و حال مادرم بد می‌شد. پدرم سال‌ها درگیر این مسئله بود، فقط سال اول و دوم نبود؛ بلکه شاید مدت کوتاهی است که پدرم بهتر شده است. ما خیلی دوست داشتیم که از برادرم صحبت کرده و تجدید خاطرات کنیم ولی شرایط به گونه‌ای بود که حال پدر و مادر و همین‌طور خواهر بزرگ‌ترم خیلی بد می‌شد.

نظر تان درباره شهید و شهادت چیست؟

ادب و احترامی که به جمع و خانواده می‌گذاشت. وقتی می‌گویم مرد می‌دانند منظورم این است که بامرام، با اخلاق و انسان باشند، همه این‌ها را کنار هم گذاشته و یک مردانگی در وجودشان باشد. اخیرا تلغامی برادرم را آوردیم، بچه‌ها تاریخ‌ها را دیدند، و تلغامی خاطرات آن روزها شد. دیدند که در آن دوران چگونه می‌نوشتند. ساک و قاشقی که همراهش بود و سربندی که داشت نزد من است، همه را تلغامی می‌کنیم و اینکه آخرین چیزهایی که از برادرم مانده است همان‌ها بوده است.

البوم‌های برادرم را دیدیم و همه تجدید خارطه شد. همسر خواهرم از بچه‌های محلمان بود و می‌گفت که برادرم خیلی با مرام و بسا معرفت بود. می‌گفت مردم‌دار بود و به دیگران احترام می‌گذاشت، جسور

تک‌تیراندازی که در کربلای یک به هدف زد

یادبود شهید رضا زواره اردستانی

باشیم؛ ولی واقعا برای بازماندگان خیلی تلخ است. از این‌که شهادت را انتخاب کردند خوشحالم ولی از این‌که آنها را در کنار خودمان نداریم ناراحتم. **بیشتر احساس غرور دارید یا احساس دلتنگی دارید؟**

هر دو چون در آن شرایط و موقعیت خیلی‌ها رفتند و شهید نشدند، این برای من حس خوبی است، ولی واقعا دلتنگش هم هستم. دوستش داشتم و الان هم دوستش دارم.

از وصیت‌نامه‌اش بگویید.

کنار امضایی که کرده است نوشته بود برای سلامتی امام صلوات. توصیه‌ای که به ما داشت رعایت حجاب بود و بسه خانواده توصیه کرده بود پشتیبان ولایت فقیه باشید و پشت امام را خالی نکنید. نوشته بود یا درود و سلام به امام زمان(عج) منجی عالم بشریت؛ وصیت‌نامه‌اش حال و هوای خاصی داشتند.

چقدر حضور شهید را در کنار خودتان احساس می‌کنید؟

من تا سال‌ها با برادرم صحبت می‌کردم، با او مشورت می‌کردم، هرجا که کارم گیر بود می‌گفتم خواست من به من باشد و هوای من را داشته باش، نمی‌دانم درست بود یا نه، ولی از این کارها زیاد می‌کردم. و به خواست خدا مشکلم حل می‌شد.

مرا و خواهرها عکس برادرم را در خانه‌هایمان خیر بدی را به او بگوییم.

خواهر بزرگم با برادرم دو سال اختلاف سنی داشتند و با هم به مدرسه می‌رفتند، زمانی که برادرم شهید شد حال خواهرم به دلیل خاطرات خوبی که باهم داشتند، با هیچ چیزی خوب نمی‌شد. الان خواهرم به گونه‌ای شده است که ما نمی‌توانیم هیچ خیر بدی را به او بگوییم.



تا اولین سالگرد برادرم، هم‌زمان عبیدی هم شهید شد

خواهرم می‌گفت مدارس مشترک بود و رضا رنگ تفریح پیشم می‌آمد و حواسش به من بود. او با شخصیت جوانمرد بود.

با هم مسافرت رفته بودید؟

زمانی که خیلی بچه بودیم قهر رفتیم. چیزی از سفر به یاد ندارم، فقط عکس دسته جمعی که با هم انداختیم را به یاد دارم.

رفتار شهید با اقوام و همسایه‌ها چطور بود؟

بسیار مهربان بود، به همه احترام می‌گذاشت و همه دوستش داشتند.برادرم برای فوتبال به استادایم می‌رفت، به پایگاه می‌رفت و همیشه با دوستانش در صلح و مفا بود.

از اعتقاداتش بر ایمان بگویید؟

در حد سنسنش به این مسائل پایبند بود. واجبات را همیشه انجام می‌داد و نماز و روزه‌اش به جا بود. **به نظر تان از رفتنش چه هدفی داشت؟** این‌گونه نبود که بگوییم بچگی کرده و رفت، قطعا هدف بالاتری داشت و می‌دانست نتیجه چه می‌شود و رفت. او برای دفاع از کشور و عرقی که به وطن داشت رفت.

به نظر تان چه چیزی باعث شد برادرتان به این مسائل فکر کند؟

قطعا اولین جرقه‌ه را خانواده می‌زند، اگر ما خانواده‌ای بودیم که به این مسائل بی‌اهمیت بودیم قطعا برادرم درگیر آنها نمی‌شد. این قضیه اول از خانواده شروع شده و فکر می‌کنم به گونه‌ای تربیت شده بود که منجر به این هدف شد. البته شرایطی که در جامعه حاکم بود؛ دوستانش هم نقش مهمی داشتند، شاید معلم‌هایش این‌گونه بودند. مادرم قبل از انقلاب هم چادر سر می‌کرد، پسری که در این فضا و خانواده باشد، نتیجه فکرش غیر از این نمی‌شود. برادرم تنها پسر خانواده بود و مادرم برای

صفحه ۷

دوشنبه ۲۸ آذر ۱۴۰۱

۲۴ جمادی‌الاول ۱۴۴۴ - شماره ۳۳۱۹۷



یک ستاره از آن هزار

ستاره چهل و هفتم؛ ستاره بریوانلو

ابوالقاسم محمدزاده



راستش گاهی قلم بی‌قراری می‌کند و سرکش می‌شود و عناش از دست من خارج شده و می‌رود جایی که هوایش روحم را به میعان وامی‌دارد. گاهی ذهنم را به تکاپو وامی‌دارد و دفتر خاطراتش را ورق می‌زند و در این سسیر و سلوک، قلم را وادار به نوشتن می‌کند و در این خط خطی‌هایش چیزهایی سیاهه می‌شود که غیر منتظره است.

یاد جبهه و جبهه و جنگ، جزء لاینفک این سبیه مشق‌هاست. یاد شهدا و رزمندگان از ذهنم فراموش نمی‌شود و با پایبندی به ادبیات واره‌ها به کمک و مدمم می‌آید و اتفاقات خوب رقم می‌خورد.

چرا جای دوری بروم. همین امروز صبح که کتاب‌های دفاع مقدسی جا خوش کرده در قفسه کتابخانه ام را نگاه می‌کردم، نام شهید رمضان معتمدی زینت بخش قاب چشمانم شد و همچون ستاره‌ای در ذهنم درخشید و حالا قلم به سمت سبیه چادرهایی می‌دود که رمضان در آنجا پا به دنیای خاکی گذاشت و بزرگ ایل بریوانلوها ی‌گفته بود:

- در ماه حضرت علی به دنیا آمده و اسمش را با خودش آورده، رمضان اسم قشنگیه ان‌شاه‌الله

به علی(ع) اقتدا کنه و باعث سربلندی ایل بریوانلویی در بین ایلات بشه...

اولین فرزند محمد رحیم و زهرا بود که میان سبیه چادر به‌دنیا آمد و پایه پای مردان بزرگ

ایل، کوچ و سختی‌هایش را در سرمای زمستان و گرمای تابستان تجربه کرد تا آبدیده شود، بزرگ شود و مهیای کوچ واقعی برای رسیدن به مسیر ایل الله گردد.

کودکی اش را در میان سبزه‌زارهای کوهپایه‌های رشته کوه‌های هزار مسجد و چشمه سارانش گذرانند. به سن مدرسه که رسید، علاوه بر فراگیری تلاوت قرآن، کلاس اول را در همان سبیه‌چادرها پیش معلمی که از شهر می‌آمد خواند و وقتی پدرش علاقه او را به درس و مشق دید راهی شهر مشهد شدند تا آنجا در خانه مادر بزرگش ساکن شود و در سایه حمایت‌های او درس بخواند. وقتی مادر بزرگش او را دید گشته بود:

- محمدرحیم! پیشانی این بچه بلند، بخت بلندی داره، عاقبت به‌خیر می‌شه و مایه افتخار و سربلندی تو و خانواده ات خواهد شد...

تازه پا به ده سالگی گذاشته بود که صدای مردم مشهد را شنید؛

-توپ،تانک، مسلسل دیگر اثر ندارد...

هرچند به‌واسطه سن و سالیات خیلی از انقلاب و تظاهرات سر در نمی‌آورد اما ذهنش را به تکاپو واداشت.

انقلاب که به پیروزی رسید تازه بی به مفهوم انقلاب اسلامی برده بود و ذهن پویایش را به سمت بسیج و مسجد و فعالیت‌های مذهبی و انقلابی سوق داد و با شنیدن خاطرات رزمندگانی همچون ؛ شهید حسن انفرادی، علی نصیری و دیگر رزمندگانی که از کردستان برگشته بودند، با جنایات و ظلمی که گروه‌های جدایی طلب که در حق مردم کردستان روا داشته بودند آشنا شد و دلش، روح و روانش به تلاطم افتاد و برای رفتن به کردستان و دفاع از زن و مرد مظلوم آن مناطق بی‌قراری می‌کرد.

خبر شهادت پسر داتی‌اش شهید «حسین پایدار» او را برای رفتن به جبهه مصمم نمود و برای رفتن بی‌تاب‌تر شد.

تازه امتحانات خرداد ماه تمام شده بود که از طرف بسیج برای اعزام به مناطق جنگی فراخوان عمومی اعلام شده و او به قصد کسب اجازه از پدر و مادرش راهی ایل شد.

پس از کسب رضایت آنها راهی آموزش نظامی گردید و پایان دوره آموزشی او را به آرزویش «جهدای قسبیل الله» رساند و بالاخره به کردستان اعزام گردید تا در راه دفاع از زن و مرد و بچه‌های کرد کردستان که از هم کیشان و هم زبان با او بودند اسلحه به دست گرفته و در مقابل ظلم کومله و دموکرات‌های تجزیه‌طلب مبارزه کنند.

سمرانجام رمضان، یکم شهریور ۱۳۴۶، طی درگیری با گروه‌های ضد انقلاب پیرانشهر به آرزویش رسید تا ستارهای باشد درخشان در میان آسمان ایران اسلامی و مایه سربلندی ایل بریوانلویی. تا ستارهای باشد برای هدایت جوانان قومش که در شب‌های بلند تابستان و شب‌های کوتاه زمستان، آن موقعی که دور آتش اجاق نشست‌اند قسه شجاعت و شهادتش را رزمزه کنند و راه و سیره اش را سرمشق زندگی خود قرار دهند. روحش شاد و راهش پررهرو باد...

موضوع ؛ شهید رمضان معتمدی بریوانلویی

موضوع ؛ شهید رمضان معتمدی بریوانلویی



فانوس

مقابله به مثل...

نیمه شب از خواب بیدار شدم. آب می‌خوردم که دیدم یکی از بچه‌ها در گوشه‌ای از سنگر نشسته و کتاب می‌خواند. زیر نوری که دورش پر از پشه بود و نور چراغ را ضعیف کرده بود. گفتم:

- داداش، چطور بین پشه‌ها درس می‌خوانی؟

گفت: «آه وجعلنا من بین ایدیهم» را می‌خوانم و بعد هم ادامه داد: البته پشه‌ها هم بیکار نمی‌مانند و فکر می‌کنم آیه «و ما رمیت اذا رمیت» می‌خوانند و هرکاری دلشان بخواد می‌کنند.

برگرفته از کتاب روزی روزگاری جنگ نوشته مهدی قزلی

موضوع ؛ شهید رمضان معتمدی بریوانلویی

یک شهید، یک خاطره

دل‌م برایش تنگ‌شده

مریم عرفانیان



یک روز محمد ناصر به خانمان آمد و گفت: «آقای کاوه، دعا کن شهید بشم، دل‌م برای محمود تنگ شده»

در جوابش گفتم: «آقای ناصری، شما بازمانده شهدایید، شاید یاد راه شهدا رو ادامه دهید. باید دعا کنید و از خدا بخواهید که شما رو زنده نگهداره تا اسلام رو به صاحب اصلی‌اش امام زمان (عج) تحویل دهید.»

ولی او مدام می‌گفت: «می‌خواهم بروم جای شهید کاوه، دل‌م تنگ شده برایش.»

دیری نپایید که به محمود پیوست...

خاطره‌ای از شهید محمدناصر ناصری جازار

راوی: محمدرضا کاوه (پدر شهید محمودکاوه)، از آشنایان شهید